



زندگی بی تو

دیناری هم به من نبخشیدی. هر چه داشتی و نداشتی گذاشتی برای پسر عطیه. انگار نه انگار که ۳۰ سال آزرگار زحمت زندگی ات را کشیدم. بشور، بساب، بپز، بیار، ببر، بذار و وردار زندگی مال من بود، بذل و بخشش واسه عطیه.

آخه یکی نیست بگه بی انصاف اگر یک سال عطیه در زندگی تو بود که من سی سال بودم. اگر یک سال واسه تو زن بود که من سی سال بودم. عمر و جوانی ام را در خانه تو هدر دادم. آرزو به دل بچه دار شدن خودم را گذاشتم که تو راضی باشی. چقدر حرف که از غریب و آشنا به خاطر شرط ناجوانمردانه تو نشنیدم.

آخر اگر عقل الانم را داشتم که عمرم را قبول نمی کردم خودم بچه دار نشوم که بچه زن اول شوهرم را بزرگ کنم.

آخر اگر عقل الانم را داشتم که کار می زدم به دل بی صاحبم که عاشق توی نامرد نشود.

آخر اگر عقل الانم را داشتم که می رفتم زن پسر حاج حسن می شدم که منتم را داشت و پاشنه خانه مان را از جا در آورده بود؛ نه اینکه بیایم زن توی یک لاقبا شوم که تازه یک بار هم از عشق و علاقه من گذشته بودی به خاطر دختر خاله ام.

کاش آن غروب جمعه قلم پایم می شکست و عطیه را نمی آوردم باغ که به هوای برگ مو چیدن برای دلمه تو را ببیند. کاش آنقدر از تو برایش تعریف نمی کردم که قاپت را بدزد و سر من ساده بی نوا بی کلاه بماند.

نامردی را هم تو در حقم تمام کردی و آن دختر خاله چشم سفیدم. سی سال آزرگار دم نزدم. حتی با خودم هم که فکر می کردم شیطان را لعنت می کردم و می گفتم این که بالاخره شوهرم شده و آن هم که دستش از دنیا کوتاه است. حتی توی دلم هم بد و بیراهه نثار تان نکردم که مرا لگد مال کردین و با هم عروسی کردید.

همه آبادی می دانستند من و تو اسمی هم هستیم. خرد شدم. عینهو سقف انبار که پیارسال یکهو ریخت پایین یکهو منم له شدم وقتی با پدرت آمدی خانه ما و گفتم آدرس خانه شوهر خاله ام را می خواهی برای خواستگاری. بیچاره بابای ساده من برگشت گفت:

لازم نیست تا اونجا برید. سخت نگیرید. مهم دختری پسر هستن که همدیگه رو می خوان. بقیه آش تعارف و سنگ اندازی.

پدر تو که خوب می دانست دارد چکار می کند البته به زور تو

که بعداً فهمیدم سه روز غذا نخوردی و یک هفته از بابات کتک خوردی تا توانستی راضی اش کنی به جای من از دختر خاله ام برایت خواستگاری کند. برگشت با خجالت به پدر من گفت: روم سیاه کیلایی. برای عطیه خانم می خواهم بریم خواستگاری. پدرم مثل یخ وا رفت. آدمی که از غروب که شنیده بود تو و پدرت قرار است بیایید خانه مان از خوشحالی رو پا بند نبود. همان جا، روی پتوی ملحفه سفید جلوی پشتی قرمز دستباف طرح ترکمن وا رفت. زبانش بند آمده بود و صورتش زرد شده بود.

پدرت خوب فهمید که حال پدرم خراب شده. بلند شد و خداحافظی کرد و رفت بیرون. تو که رفتی جلوی پدرم تا دست بدهی و خداحافظی کنی پدرم سرش را تکیه داده بود به پایه پیش بخاری و چشمهایش را بسته بود و آرام به تو گفت: رفتی شهر از مینی بوس که پیاده شوی به هر کی بگی محله بالا کوچه ناصر خودزن رو می خوی نشونت میدن. همون اول کوچه یه ساختمون آجریه. همون جا خونه شون.

تو که انگار آدرس گنج گرفته بودی پا گذاشتی به فرار از خانه ما. چقدر حالت با زمانی که زار و نزار بعد از سر زار رفتن عطیه، بچه بغل آمدی خانه ما برای خواستگاری فرق داشت. از سر اجبار آمده بودی خواستگاری دختری که از بچگی عاشقت بود. از همان زمانی که سببی که تنها خوراکش بود تا ساعت دوازده که مدرسه تعطیل شود را می داد به تو. عاشقی که حاضر بود بمیرد اما خار به پای تو نرود.

همان جا وقتی گفتم با من حرف خصوصی داری، شرط کردی که بچه دار نشوم. گفتم عطیه لحظه آخر ازت قول گرفته در صورتی زن بگیر که بچه دار نشود. گفتم عطیه گفته نمی خواد بچه اش بی محبتی ببیند.

شرطت را قبول کردم در صورتی که می دانستم دارم حماقت می کنم با کسی از دواج می کنم که یک بار از من گذشته و حالا شرطش این است که من مادر نشوم و مادر پسر عطیه بمانم. چه دل خوشی داشتند پدر و مادرم که می گفته باهانش شرط کن بچه اش را نیاورد بندها گردن تو.

زنت شدم. مادر پسر عطیه شدم. حتی یک بار پسر تو را به خاطر نامردی عطیه اذیت و آزار نکردم. آدم این کارها نبودم. روز عروسی تو و عطیه مادرم که لباس عوض می کرد و مرا بزک می کرد که مردم نگویند اینها ناراحتن، آرام گفت: اون دختر شهریه دیگه. ناز و ادا بلده. عیب نداره مادر جان. لیاقت تو را نداشت.

همین یک بار شد. دیگر هیچ وقت هیچ نگفت. پدرم هم اصلاً حرفی نزد. کسر شانسان بود. تا اینکه پسر حاج حسن آمد خواستگاری ام. خدا دنیا را به پدر و مادرم داد. آخر اینطور جا افتاده بود که اگر کسی اسمی پسری باشد و پسر او را به زنی نگیرد، یعنی خبط و خطایی از او دیده و دیگر باید زن مردی زن طلاق داده یا زن مرده شود. ولی خواستگار من کسی بود که همه دخترهای آبادی آرزویش را می کشیدند.

همه چیز تمام شده بود و قرار عقد و عروسی هم گذاشته بودند که عطیه سر زار رفت. عروسی عقب افتاد و دل من باز لرزید و همه چیز را به هم زدم با اینکه این احتمال را می دادم که توی نامرد شاید باز نیایی سراغ من. اما جنگیدم با خودم، با پدر و مادرم. خون به دلشان کردم که سی سال آزرگار است خون به دلم شده ام.

حالات نمی کنم مرد. سر پیری بروم آواره خانه کی بشوم؟ دستم را جلوی پسر تو برای یک لقمه نان دراز کنم؟ هر چند نمی دانم این پسر به کی رفته که مثل تو و عطیه نامرد نیست. دلم پر است از تو ولی پسر تو را عین جگر گوشه نداشته خودم دوست دارم.



اگر زندگی را دوست نداشته باشیم چطور انتظار داریم در زندگانی به سعادت برسیم؟ هر روز صبح که بیدار می شویم خداوند نعمتی را به ما داده است که فقط در کشور ما حدود هزار نفر این نعمت را ندارند. حدود هزار نفر در هر روز فردا را نمی بینند.

ما قرار است یک بار زندگی کنیم. باید به بهترین شکل زندگی کنیم.

چند سال پیش با خودم عهد بستم جوری زندگی کنم که لحظه ای مرگم ای کاش نگم. این قدر از لحظه ها استفاده کنم که نگم دوست دارم یک روز دیگه زنده باشم. این قدر از عمق زندگی لذت ببرم که طولش برایم بی معنا باشد

داستانبوسکی



تک تک ما سرانجام، روزی داوری خواهیم شد. مهم این است که چقدر زندگی کرده ایم، نه چقدر زنده بوده ایم. چقدر بخشیده ایم، نه چقدر داشته ایم. چقدر خوب - صرفاً خوب - بوده ایم، نه چقدر بزرگ جلوه کرده ایم.

ویلیام آر تور وارد

